

یک شاخه بنفشه برای عدید

من و عدید را با هم می‌برند. باران نم نم می‌بارید. نزدیک قرارگاه، خاک به رنگ قهوه‌ئی باز درآمده بود. عدید جلوتر از من بود. گاه گاهی برمی‌گشت و با قطره بارانی که روی پیشانی‌اش بود تو صورتم نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. کودکانه و غمگین. دست‌های دوتائی‌مان تو دستبند بود. محافظ من جوان بود. پا به پا می‌آمد. گاهی که منظره‌ئی توجهم را جلب می‌کرد آرامتر قدم بر می‌داشت. توی خیابان جز اسب بارکشی که گاری کیسه‌های سیمان و گچ را می‌کشید و بچه‌هائی که از مدرسه می‌آمدند، در میدان نگاهم چیز دیگری جا نمی‌گرفت. توی ماشین جایمان بسیار تنگ بود. غیر از من و عدید، عده دیگری هم بودند که به دادسرا می‌بردندشان. هروئین یا تریاک فروخته بودند، یا جرمشان دزدی بود. آخر از همه من و عدید را پیاده کردند. حالا که پیاده می‌رفتیم بیشتر دوست داشتیم به آسمان نگاه کنیم. عدید از این که نمی‌توانست دست‌هایش را تکان بدهد دلخور بود. وقتی از جاده درآمدم. عدید ناراحتیش را روی خاک تازه باران خورده نزدیک قرارگاه خالی کرد. محکم پا به زمین می‌زد، یا ته کفشش را روی خاک‌ها فشار می‌داد بعد گل‌های چسبیده به کفشش را با لگد به اطراف پرتاب می‌کرد. محافظ پیرش عصبانی شد: «آروم بگیر آقا جان، مگه کرم داری؟»

عدید خندید، برگشت و به جای خالی کفشش که رو خاک مانده بود اشاره کرد. گفتم: «دس ور دار، عدید!»

گفت: «یاسین، پاتو بذار تو اونا.»

بی‌اختیار تا چند قدمی پایم را جای پای عدید گذاشتم. اما بدجور بود و دستبند اذیت می‌کرد.

محافظ من گفت: «خودت که بدتر کردی.»

عدید برگشت و با قطره‌های بارانی که روی موهای فر فریش بود و چکه آبی که از رو پیشانی‌اش پایین می‌آمد خندید.

«خوشت اومد، یاسین؟» - و دوباره گل پراند.

تفنگ محافظ پیر عدید تکان خورد و نزدیک بود از رو شانه‌اش بیفتد.
گفتم: «عدید، آرام! دخل پیرمرد و آوردی.»

عدید برگشت نگاهی به محافظش کرد و گفت: «قیافه‌ش مث جات ریجرزه، اونو خوندی؟»

و به پیرمرد گفت: «تو بایس نگهبون پل می‌شدی»

محافظ پیر گفت: «ارواح شیکمت! بعد به عمر، حالا برم گیر قطاع‌الطریق بیفتم؟»
عدید بلندبلند خندید: «خوشت نیومد یاسین، تروخدا از قطاع‌الطریق خوشت نیومد؟»

گفتم: «چرا» - و دوباره پایم را جای پای عدید گذاشتم.

عدید به محافظش گفت: «راهزن، نه قطاع‌الطریق.»

محافظ من گفت: «رفیقت خیلی عشقیه، نه؟»

از حرفش بدم آمد. برای اولین بار برگشتم تو صورتش نگاه کردم. احمق و ابله به نظر می‌آمد. بدم می‌آمد سربه سرش بگذارم. نوک دماغش تیز بود و چهره‌اش رنگ پریده داشت. عدید هنوز داشت با محافظش سر کلمه قطاع‌الطریق جنجال می‌کرد و تو هوا گیل می‌پراند.

رنگ زرد گوگردی رو آجرهای قرارگاه زردتر به چشم می‌زد. چندتائی سرباز آن دوروبر پاس می‌دادند و گاهگاهی گروهبانی که سر نگهبان پست بود از راهرو می‌آمد بیرون نگاهی به آن‌ها می‌کرد و آرام برمی‌گشت. وقتی به اسفالت رسیدیم، محافظ عدید گفت:

«حالا هر چی اطوار داری این جا خالی کن!»

عدید گفت: «بابا، آرومتر! جات ریجرز خیلی مهربان بود!»

محافظ پیر گفت: «خوار مادر جاش ریجی هم کرده... مادر قعبه میگه من مث فرنگیام!»

محافظ من خندید و نوک دماغ تیزش را با دست خاراند:

«دلت هم بخواد مث اونا باشی!»

«دس ور دار!»

«چی چی رو دس ور دارم؟ حالا انگار ما غیرفرنگیا خیلی خیلی غلط کردیم؟»

محافظ عدید گفت: «خجالت بکش، تو دیکه برامون ادای فهمیده‌ها رو در نیار!»

محافظ من سعی داشت خودش را امروزی نشان بدهد. من و عدید از این که کنار هم راه می‌رفتیم خوشحال‌تر بودیم. عدید از من هم خوشحال‌تر بود. عدید دلش می‌خواست مدام مرا خوشحال‌تر کند، اما من بیشتر یاد مادرم بودم. یاد او که

می‌افتادم تو فکر می‌رفتم. به عدید گفته بودم اگر پیرزن نیاید خیلی بهتر است، اما حالا دل تو دلم نبود. عدید مرا می‌شناخت. می‌فهمید بعضی چیزها زیادی عصبانیم می‌کند و باعث می‌شود دلم بگیرد.

عدید می‌فهمید که اگر مادرم را وسط سربازها ببینم رسوائی بالا می‌آورم. غصه‌ام می‌شد و دلم نمی‌آمد حالت غمناک و اندوه کوچک را زیر آن عبای سیاه‌رنگ و کپنه، غیر از خودم کس دیگری نظاره کند. هنوز چشمان ملتمش، روزاولی که پشت میله‌ها ملاقاتیم آمده بود، تو ذهنم بود.

به عدید گفتم: «تو فکر می‌کنی اومده؟»

و می‌ترسیدم تو راهرو نگاه کنم.

عدید گفت: «نه، یاسین! وقتی بش گفتی نیاد، دیگه نمی‌آد.»

گفتم: «اگه بیاد، اگه پیداش بشه، به هر چی سرباز و استواره فحش خوارمادر می‌دم.»

گفت: «نمیاد یاسین! وقتی بش گفتی نیاد نیاد دیگه.»

محافظ من برگ معرفییم را دست گروهبان قرارگاه داد. مال عدید را هم داد. تو راهرو که رفتیم دست‌ها مان را باز کردند اما دست‌هایمان آویزان ماند. محافظ من کنار در ایستاد، من و عدید روی نیمکت دراز خاکستری رنگی پهلو به پهلو نشستیم. اطاقک کنار راهرو، کوچک و دراز بود و در ته آن دریچه چارگوشی بود که پشتی آسمان با رنگ بنفش و تیره پیدا بود. دلم می‌خواست اول مرا ببرند. محافظ من، سرش را که برمی‌گرداند، یکسوتند بر می‌گشت و می‌پائیدم. انگار می‌ترسید از دریچه فلنگ را ببندم. اما محافظ عدید آرام بود. ولمان کرده بود و رفته بود مستراح. هر وقت لجش می‌گرفت مثل ریگ فحش می‌داد. من و عدید از فحش‌هایش عصبانی نمی‌شدیم.

وقتی برگشت عدید به‌اش گفت:

«هی، جات ریجرزا! چقدر دیگه شروع می‌شه؟»

گفت: «حوصله کن! تو هم با این جات ری گوزا!» بعد خیلی آرام‌تر گفت: «از شما دو تا خیلی خوشم می‌آد، اما از اون فددرازه خیلی کفریم. دلم می‌خواد بش حبس ابد بدن!»

یاد جبور افتادم. وقتی می‌رفت. بازپرسی پیرمرد محافظش بود. جبور می‌خواست تندتند قدم بردارد اما پیرمرد نمی‌توانست. جبور هم عصبانی شده بود به‌اش گفته بود «لکته».

عدید گفت: «اگه زیاد فحش بدی ما هم همونی رو بهات می‌گیم که جبور گفت

ها!»

گفت: «اروا باباتون!»

عدید گفت: «آه...» و لام را کشاند.

گفت: «دیدین همه تون مادر فحبه این؟»

بدش می آمد کسی به اش بگوید لکته، از این کلمه سخت دلخور می شد.

به عدید گفتم: «آخه دُرُس نیس. با اون لنگه‌های درازش جونمو به لبم آورد،

دست آخرم بم گفت لکته!»

گفتم: «نگفتی کی شروع می کنی؟»

پیرمرد حواسش نبود. همان جور دنبال حرفش گفت: «واقعاً زور داره! حالا درسته

که ما اسقاطی شدیم، اما...»

محافظ من گفت: «اوه، دس ور دار دیگه.»

پیرمرد گفت: «خیلی ارزش بدم می آید. اگه جای رئیس دادگاه بودم بش حبس ابد

می دادم. همون مادر فحبه بود که اینارم بدبخت کرد.»

من داشتم از دریچه بیرون را نگاه می کردم. زمینه بنفش و تیره رنگ آسمان پشت

دریچه حالا دیگر خاکستری غلیظ شده بود. بی اختیار یاد مادرم افتادم. توی

بازرسی شنیده بودم آمده بود پشت در ایستاده بود. شنیدم هلش هم داده بودند.

هم فایده داشت: من که نبودم ببینم چه جوری هلش می دهند، حتماً شانه‌های

کوچکش را گرفته بودند هلش داده بودند. همان روز وقتی از اتاق بیرون می آمدم

تو چشم سربازها یک رگ بی شرفی دیده بودم. وقتی می آمدم بروم سوار ماشین

بشوم آن را دیده بودم، اما نمی دانستم این رگ بی شرفی توی چشم سربازها مال

چیست. توی ماشین که نشسته بودم محافظم به ام گفت، اما دیگر دیر شده بود.

دیگر خیلی دیر شده بود و من فقط توانستم اندام کوچک و جمع شده اش را از

پشت شیشه ببینم که کنار در قرارگاه ایستاده بود. آن وقت تنها فحش را که روی

زبانم آمد به آنها دادم. گفتم: «بی ناموسا!» - و محافظم تعجب کرد که چرا این

قدر عصبانی شده ام.

عدید گفت: «یاسین! گفتم نیاید، چقد تو فکرش هستی؟»

محافظم گفت: «صدات کردن. لطفاً بلن شو!»

با دستی که دستبند به اش نبود. روی موهای عدید دست کشیدم و بلند شدم.

موهایش خیس بود و قطرات بارانی که مثل شبنم روی آنها نشسته بود حالت

مهربانی به شان می داد.

گفتم: «خدا حافظ.»

گفت: «یاسین!» نمی دانم، چه می خوسات بگوید که پیرمرد تو حرفش دوید: «دیگه بذار بره» - و دستم را کشید.

عدید با عصبانیت گفت: «لکته!»

عدید به خاطر من سعی می کرد اصلاً ناراحت نشود. وقتی گفت لکته، فهمیدم باید خیلی عصبانی شده باشد. اما با محافظم زدم بیرون و رفتم تو سالن دادگاه دیوارهای سالن زردرنگ بود. آدم های نشسته، همه و همه جا به نظرم هوا بوی گوگرد می داد. زیر بار سنگینی قیافه های عبوس و خسته، دو ساعت تمام را تحمل کردم. وقتی بیرون آمدم گرفته و خسته بودم.

محافظم گفت: «ها!»

عدید کنار اتاقک ایستاده بود. دو تا انگشتم را برایش بالا بردم و گفتم: «دو سال.»

وقتی از کنارم می گذشت که تو سالن برود گفت: «می دونستم.»

لبخند غمگین کودکانه تو چهره اش بود، با یکجور هراس، و از محافظم خواست که مرا زودتر ببرد.

هنوز دلم سنگین بود. هنوز هوای گرفته سالنی که دو ساعت تمام تحملش کرده بودم رو نفسم سنگینی می کرد.

عدید با هراس یک گنجشگ، مدام اطرافش را می پائید.

محافظم گفت: «ما زودتر باید برویم.»

گفتم: «نه بذار بریم تو اتاقک، اونجا منتظر عدید بشینیم.»

گفت: «نه، مگه دست خودمونه! تلفن کردن. یکی یکی باید بریم زندون.»

دستم را جلو بردم. محافظم دستش را به دست من قفل کرد. از قرارگاه زدیم بیرون. هوا گرفته بود. هنوز روی اسفالت جلو قرارگاه جای گل های کفش عدید بود. روی جاده رو به رو اسبی با گاری سنگینش می گذشت. راننده آن توی گاری ایستاده بود و دهنه اسب را گرفته بود. کلاه نقابش چهره اش را از دور تیره و نامشخصی نشان می داد. مثل تابلوهای وان گوگ شده بود. گاری را از دور پائیدم تا آهسته آهسته در هوای خاکستری محو شد. بعد با محافظم که دستش به دستم قفل بود رو خاک قهوه‌ئی که حالا خیس و لیز شده بود قدم گذاشتیم. جاپاهای عدید پر از آب بود. نمی شد توی آنها پا گذاشت. هر چه زور می زدم خاک به کفشهایم نمی چسبید کفشهایم کتانی بود و نازک اگر پایم را جای پای عدید می گذاشتم آب توشان می رفت. با اشتیاق فضای اطرافم را نگاه می کردم. می دانستم آنچه بعد از آن می آید سر کردن در اتاقی دربسته و ملالانگیز است. می خواستم مناظری را که

آخرین بار می‌بینم به یاد داشته باشم: چهرهٔ رانندهٔ گاری، جاپاهای عدید، هوای گرفته‌ئی که بوی خیس باران را داشت... دلم می‌خواست صداها را به خاطر بسپارم: فحش‌های محافظ پیر، صدای باران، صدای چرخ‌های گاری... وقتی روی جاده رسیدیم برگشتم که گل کفش‌هایم را بتکانم. چهره‌ی محافظم هنوز سفید و رنگ پریده بود. بی‌اختیار نگاهی به محوطهٔ ورودی قرارگاه انداختم: زنی با عبای سیاه که در گوشه‌ئی دور زیر باران ایستاده بود داشت مرا نگاه می‌کرد. سریع و تند چرخیدم اما دستبند نگذاشت. ایستادم و آن دستم را که آزاد بود برای مادرم تکان دادم.

ناصر مؤذن

● تبی که شیرو داشت

www.KetabFarsi.com

تبی که «شیرو» داشت

راننده کمپرسی سبزرنگی که پر از لوله و آهن قراضه بود، دستش را روی بوق گذاشته بود و به سرعت از جلو چمن باشگاه کارگران گذشت و جای چرخهای آن روی قیر ورآمده اسفالت به جا ماند.

بچه چوپان که از ماشین به هراس افتاده بود با گله بزهایش از خاکریز جاده به پایین سرازیر شد و چند قدمی در زمین خشک که جای جای در آن چند بوته خشک دیده می‌شد، دوید، کمی بعد ایستاد و با ترکه بزهایش را به طرف تپه‌های خاکی و پست روبرو راند.

باد ماشین خاک نرم و داغ کنار جاده و تراشه‌های چوب و پرهای کاه و تکه‌پاره‌های پوسیده یک بولتن صنعتی را به هوا برد و پاشید روی جوهای سبز که گله به گله کنار حصار باشگاه روییده بود، و با نسیم خش و خش می‌کرد.

«شیرو» نشست و یک دستش را شمع تنه‌اش کرد. لمبر و پاگون پیرهن گرمی‌اش را به آرامی خاراند و با کف دست به جیبهای پیرهنش کوفت. چون نشانی از سیگار در جیب‌هایش نیافت کاسکت سرمه‌ایش را از ابرو بالا زد و با چشمهای خمار کامیون کمپرسی را دنبال کرد. کامیون بوق زنان در پیچ تپه‌ای پنهان شد.

«شیرو» کلاهش را روی ابرو کشید و خودش را روی چمن پرت کرد. چند تا درخت «بیجان» شاداب بر چمن سایه غلیظی گسترده بودند.

«شیرو» همانطور که ساعدش را از زیر سر می‌کشید و آن دیگری را به جایش می‌گذاشت گفت:

- اینم که با این بوقش ماروکشت. نه بیامرز تازه به دورون رسیده! نسیم که در آفتاب پوست را می‌سوزاند و عرق را به شکل خطوط سفید شوره، دور لب و زیر چشم و نوی چینهای پیشانی خشک می‌کرد، زیر سایه «بیجان»ها چمن را با شادی می‌بوسید و خنک و سبک، دیگر بوی لاستیک سوخته نمی‌داد. دو دهاتی آن گوشه چمن کلاهشان را روی صورت گذاشته بودند و خر و

www.KetabFarsi.com

پوفشان توی کلاه نمدی می پیچید.

«شیرو» نگاهی به آنها انداخت و دندانهایش را از جیب درآورد و چپاند توی دهن و به صدای بلند گفت:

...یه...یه...یه...چتونه بابا! تش بگیرین!

یکی از دهاتی‌ها برافروخته نشست و چشمهایش را با پشت دست مالید و غر زد:

... آخه گردن خرد...

«شیرو» توی حرفش دوید:

... دایی سام علیک، ساعت خروپف، دایی جون قریون دستت یه سیگارم برام تش بزن.

دهاتی که گفتی نمک گیر این تعارف ده باشد از برافروختگی خودش شرمنده شد و سیگاری برای «شیرو» آتش زد و دو دستی به او داد.

سگ چرک پشمالو که کنار «شیرو» روی چمن خوابیده بود پوزه‌اش را روی دو دست کشیده‌اش خوابانده بود، و به آرامی پلکهای صورتی‌رنگ پیشش را با سوزنک سفید مژه‌های کوتاه، روی مردمک خمار و عسلی‌اش می کشید. همه کفل، دم و نیمی از پشمهای پهلوی پیش آغشته به نفت کوره^۲ بود. پشم‌هایش در این قسمت‌ها سیاه و بهم چسبیده بود.

«شیرو» چشمهایش را تنگ کرد و داد زد:

... «گرگو!» تش یافته تو پشمت! چقدر می‌خوابی؟

سگ بی آنکه پوزه‌اش را تکان دهد در پوست پهلویش رعشه‌ای انداخت و از گوشه چشم نگاه پرنازی به او کرد. پشت پلکهای صورتی‌اش را به نسیم داد و مردمک عسلی‌اش بی‌خیال گردید.

... تو هم شانس آوردی که سگ شدی والا از من خل‌تر می‌شدی. ناکس چشمش من چشم آدمه.

کنار سگ دراز کشید و کف دستش را روی گوشهای سگ مالید.

... گرگو! گرگو! چن ساله که اینجام؟ خدا می‌دونه، آدم دیگه دق می‌کنه.

نوبتکاری هم که پدر آدم رو درمیاره تف...

به در بزرگ و دیوار کوتاه و سبز باشگاه که پوشیده از شمشاد بود نگاه کرد. برگهای کوچک شمشاد با باد می‌لرزیدند. شیرو گفت:

... عرق هم دیگه چاره‌مون نمی‌کنه. پیش خودم می‌گم اگه پول داشتم دم در

باشگاه به کپر می‌زدم و می‌عرق می‌فارش می‌دادم و می‌خوردم.

یادم هست، خدا رحمتش کنه بی بی م^۴ به پیرزن کامله‌ای بود. وقتی خوراکی می‌جوید چونه‌ش به نوک دماغش می‌رسید و ما کرکر می‌خندیدیم. اما چقدر خوشمزه می‌خورد. همیشه هم بووام^۵ به نهم می‌گفت ضمیغه! سی نتهت برنج اعلا دم کن. پیرزن دندون نداره. همیشه هم گوشت بی‌استخوان براش می‌داشتن. آن روزا همش آرزوم این بود که مث بی بی م بی دندون بشم...

سگ راه را می‌دانست. او با ذکاوت حیوانی خویش می‌فهمید که این راه را هر روز صاحبش می‌رود و برمی‌گردد، این بود که غالب اوقات از «شیرو» پیش می‌افتاد.

گاهی خرگوش هراسانی را که لای بوته‌های خربزه و هندوانه، یا «پیدوم»^۶ های تند و معطر پنهان می‌شد، دنبال می‌کرد. گاهی باسگهای ولگرد پارس می‌کرد و گاهی تا مسافت زیادی عقب ماده سگی، بوکشان، می‌رفت و کامیاب یا ناکام به «شیرو» می‌پیوست. اما این را به خوبی می‌دانست که هر وقت «شیرو» حرف می‌زند باید لهله بزند و به خط مستقیم همپای او بدون عوعو راه برود. این اصوات عجیب انسانی کم کم برایش جزو امور روزانه می‌شد.

یک دفعه که «شیرو» برایش حرف می‌زد روباهی را دنبال کرد.

وقتی که برگشت هنوز چند قدمی او بود که چوبدستی «شیرو» چنان کمرش را نواخت که چندین روز با کمر قوس برداشته راه می‌رفت.

این دفعه باد غبارآلود تکه روزنامه‌ای را با پرهای گاه در هوا می‌چرخاند. «شیرو» کاغذ را از روی سرش قاپید و نگاهی به آن انداخت و دوباره به دست باد سپرد.

- یاد بی بی به خیر چه روزگاری؟ زندگی آدم هم مته روزنومه‌س که وقتی خوندیش خلاصه... هروخ زنجفیل^۷ توی هاون می‌کوفت ما می‌نشستیم با صدای هاون کف می‌زدیم. بعد او بلند می‌شد با همون دهن بی‌دندونش داد می‌زد، «جزا دیده‌ها! اینشالا داغتون به دلم بمونه اینم به فرقه جدیدیه؟»

«شیرو» ایستاد دستش را به کمرش زد و حرکات پیرزن را مجسم کرد.

- ما می‌پریدیم رو درخت کنار^۸. اونجا اینقدر کنار می‌خوردیم که شب از دل درد تو خودمون می‌پیچیدیم اما کی جرأت داشت بلند شه بره بیرون؟ اما گرگو! اگه سوار گاوا می‌شدیم که رو کمر گاوا سواریم تا دو روز تو خونه خالومون می‌باس قایم می‌شدیم. اگه می‌گرفتمون دیگه مصیبت بود زیر کنجیرا سیاهمون می‌کرد. خدا رحمتش کنه گرگو! الان انگار پیش چشمه. انگار زنده‌س. انگار صدای نفریناشو می‌شنفتم.

از کنار جالیزهای هندوانه، خربزه و خیار می‌گذشت، گل‌های زرد و پهن خربزه او را به یاد چهرهٔ یکی از همبازی‌هایش می‌انداخت که از بس سیب کال و گوجه سبز می‌خورد، دوازده ماه سال رودل داشت.

میان گندمزارهای دروشده و جالیزهای هندوانه و خربزه کم کم نوار اسفالتی پیدا می‌شد که با چند قدم فاصله، در کنار آن، لوله‌های نفت و گاز پیچ می‌خوردند.

«شیرو» روی لولهٔ گازی که از وسط جالیزها می‌گذشت به کندی راه می‌رفت و «گرگی» هم به دنبال او با احتیاط قدم برمی‌داشت. یک کامیون کمپرسی پرسروصدا به سرعت از جاده گذشت. «شیرو» گفت:

- قاسم بود گرگو! انگار پسین کاره. ۱۰ قاسم بدبخت هم برا اضافه حقوق دستمال... مالی دست گرفته اما گرگو آدم نمی‌دونه حق به جانب کیه؟ به جانب اداره به این گل و گشادیه یا به مش آدمای بور و سرخ و سفید یا قاسم؟ به هر طرفش که نیگا کنی می‌بینی حق دارن. کی حق نداره گرگو؟ کی؟ ها؟

همینطور که روی لوله راه می‌رفت ناگهان ایستاد و داشت پیلی پیلی می‌خورد که با باز کردن دو بازویش دوباره محکم روی لوله قرار گرفت و به طرف «گرگی» برگشت و فکورانه گفت:

- نه گرگو! همیشه همه حق داشته باشن. به جای قضیه لنگه.

و در حالی که کمپرسی را با چشم تعقیب می‌کرد از روی لوله افتاد پائین، به میان بوته‌های هندوانه و هندوانهٔ کوچکی را له کرد. شیرۀ هندوانه لهیده خاک زیر بوته را خیس کرد. «شیرو» با پشیمانی به هندوانه له شده نگاه می‌کرد:

- نگا گرگو! بابامو خیلی دوست داشتم، اما، حالا خدا رحمتش کنه، به کارشو تا عمر دارم نمی‌بخشم. به روز ظهر اومد خونه. دنگ ظهر بود. گفت بالا پاشو «شیرو»، بریم تو «کمپانی» مشغول بشو. گرگو! اونقده اونروز کسل بودم، مٹ بره‌ای که از گله بگیرنش. هم‌ش چارده سالم بود. هنوز تکلیف نشده بودم. اونوخ من مال کار تو کمپانی بودم؟ خدا بیامرزتش کار خوبی نکرد. گرگو! دیگه نمی‌خوام از استادکارای هندی و کارمندای فرنگی برات بگم. تو اینارو دیگه می‌دونی. تا حالا صدمرتبه برات تعریف کردم.

دیگر فقط شیروانی سفید خانه‌ها و سرهای پریشان چند تا کنار و یک نخل بلند و آنتن مدرسه پیدا بود که از میان تپه‌های خاکی سر می‌کشیدند و گفتی «شیرو» را بدرقه می‌کردند.

سه رشته سیاه جاده از این گودال، که خانه‌های کارگران با سقفهای شیروانی

دار آهنی در آن جای گرفته بودند، به سه جهت دشت کشیده می‌شد.
گله‌های پراکنده و نامنظم بز و گوسفند مثل نقطه‌های سیاهی روی دامنه‌ها پیدا
بودند.

«شیرو» میان جالیز هندوانه، زیر سایه چند تا درخت انار که برگهای سبز
شفافی داشتند به خواب رفته بود.

کاسکت سورمه‌ایش را روی صورت گذاشته بود و یک دستش را به جای
بالش زیر سر تا کرده بود.

«گرگی» پوزه‌اش را روی دو دستش خوابانده بود و با لرزاندن پوست صورت
می‌خواست مگس سمجی را که وزوزکنان کنار چشمش می‌نشست براند.

هرم گرم جوی آبی که در بستر جلبیکی خود به کندی جریان داشت هوا را
سنگین می‌کرد. در کنارهای جوی، روی جلبکهای زرد از آب کنارمانده، نور
طولانی نفت خام کشیده شده بود و چکه‌های درشت نفت با رنگهای قوس و قزح
به آرامی و رقص کنان با آب می‌گذشتند.

جاده در دوردستها ناپدید می‌شد و صدای هیچ ماشینی به گوش نمی‌آمد.
گاهی از میان کرت‌های برنج صدای دهاتی می‌آمد که سرورزوهایش فریاد
می‌کشید:

- هی‌یه... هو... هو... هو... ررر... هه، هه، هه!

و از گوشه دیگر شالیزار، صدای زن دهاتی می‌آمد که چیخ می‌زد:

- هی گوو! وری! گوو! گوو! وری! وری!

و با نوک پا به پهلوی گاوهایی که در دامنه تپه چرت می‌زدند، می‌کوبید.

«شیرو» بیدار شد و برای لحظه‌ای چشمهایش در سیاهی مرطوب کاسکت جایی
را ندید. گوشش خیس عرق شده بود. کاسکت را از صورت برداشت و روشنایی
تند آسمان چشمش را زد و نتوانست به چند تکه ابر سفید مکیده شده در حاشیه
آسمان نگاه کند.

روی سرش چهار لاشخور با پرهای بور و بالهای از هم گشاده به پایین سر
می‌خوردند و باز اوج می‌گرفتند و می‌چرخیدند.

- گرگو! گرگو!

«گرگی» یکپه از جا پرید. شانه بسر زیبایی در چند قدمی او پر زد و
گریخت و میان جالیزها گم شد.

«شیرو» خمیازه‌ای کشید و با صدایی گرفته گفت:

- گرگو! انگار تب دارم. این تب لعنتی نفلهام می‌کنه آخر.

«گرگی» کنارش نشست و دم سیاه و پشمالویش را قاب داد.

«شیرو» با همان صدای گرفته و شکسته خواند:

ای خدا تووی بدم اما نمیرم.

گل بیاد بالای سرم ریشه بینم.

گل بیاد بالای سرم رویش را بینم.^{۱۲}

گرگوا بی بی همیشه اینو می خونند. وقتی که به خورده سرش درد می گرفت با

تیب می کرد، می رفت زیر لحاف و هی می خونند.

آفتابگردانها به «شیرو» پشت می کردند و خورشید در پس تپه های خاکی مثل

قطره های غلیظ و آتشین در کام تب دار افق می چکید.

هرم هوا گرفته می شد و چشم انداز سبز مقابل «شیرو» با نسیم خنک غروب

طراوت می یافت.

«شیرو» و «گرگی» دوباره داشتند روی لوله ها می رفتند.

او نمی توانست هجوم توده تیره و سیالی را که حالا دیگر قلب و مغزش را چون

سیمان قالب می گرفت پس بزند. نفسش بوی الکل می داد، همانطور که گاهی بوی

پودر آتش نشانی می گرفت. گفתי رخوت سالیان راز سیاه مستی در این لحظه ها بود

که در تن و جاننش احیاء می شد. نه می توانست فکر کند و نه احساسش را

می توانست چون لاشه ای به چنگک امید یا یاسی بیاویزد. و این بی تفاوتی نه شادی

بود نه اندوه، حیات این پیچیدگی در حدود قراردادهای لوس و بی جان می آمد.

او هیچگاه با کلام فکر نکرده بود. او سراپا غریزه بود و با غرایزش فکر

می کرد. این غرایز که روز بروز توسط عناصر متضاد نامعلوم روحش، دچار تکانهای

شدید می شد، لحظه به لحظه تباہ تر می گردید. و حالا که حکم آخر و اراده نهایی با

آنها بود، به شکل هراس آوری او را فتح می کردند.

تب همچنان او را می سوزاند.

گرگوا! آخ خ ای خدا تووی بدم اما نمیرم...

پایش لیز خورد و با نشیمن روی لوله افتاد. به کف دستش تکیه کرد و

احساس کرد که کف دستش خنک می شود. دستها را به تن گرد و صاف لوله

کشید. لوله گاز خنک بود. این سرما تبش را با لرزه های مطبوعش لحظه ای

شکست.

کم کم همه هیکل به پایین لیز خورده و کنار لوله نشست. دستها را به دور لوله

حلقه کرد و یک طرف صورتش را روی آن چسباند. صدای وزوز عبور گاز از

پشت جدا پولادین لوله به گوشش رسید. طرف دیگر صورتش را به لوله چسباند.

صورتش را چرخاند و لبهایش را به لوله مالید. سرمای آن، لبش را نوازش کرد. بوسه پرمهری از لوله گرفت و با عجله سرش را بلند کرد و تف انداخت. باز به نوبت دو طرف صورتش را به لوله چسباند و لبهایش را به آن فشرده و بوسه دیگری از آن گرفت و باز تف کرد.

دیگر پشت هم و مرتب لوله را می‌بوسید. آمد پایین. کنار جوی آب که قطرات نفت در آن جریان داشت صورتش را شست و سرش را خیس کرد. باد شامگاهی قطره‌های آب روی موهایش را خنک می‌کرد. چند شبنم درگودی کبود زیر چشمهایش نشسته بود. وزش باد به او نیرو داد. اما تبش کم کم بالا می‌گرفت. روی لوله ایستاد و تعادلش را که می‌خواست بهم بخورد با دو دست گشاده حفظ کرد. روی لوله آرام و محتاط راه می‌رفت. و گامهای کوتاه و سریع بود. هوا تاریک می‌شد و شعله‌های گاز جا به جا، در پس و پیش تپه‌ها می‌درخشید. «شیرو» فریاد می‌زد:

- لشکر پشمالو... هریو... لوله کمپانی... هریو... ۱۳

لوله‌ها با شیب ملایمی از زمین فاصله می‌گرفتند.

سگ پایین مانده بود و در حالی که پوزه‌اش به طرف «شیرو» بلند بود با چشمهای فراخ بازش پارس می‌کرد.

لوله نفت در فاصله بیست قدمی از لوله گاز جدا می‌شد.

«شیرو» با صدای گرفته و خش‌دار و لبهایی ترک برداشته فریاد می‌زد:

- لشکر پشمالو... هریو...

لوله کمپانی...

و دستها را بالای سر می‌برد. و گاهی به سرش می‌کوفت.

تب چون ورطه سوزانی او را در خود می‌کشید. و فریادهای او در پارس ممتد «گرگی» خفه می‌شد.

لوله نفت می‌رفت و از کنار قریه‌ای که روی یک تپه بلند سنگی بنا شده بود، می‌گذشت. فانوسهای خانه‌ها روشن بودند و ابعاد قریه را عمیق‌تر می‌کردند.

قریه مثل کله فروری دهاتی گردن‌شکسته‌ای بود که چمباتمه زده باشد و بر سرنوشت تلخ خویش حق آرامی سر داده باشد.

لوله گاز به شکاف تپه‌ای سنگی می‌رسید که شبیه محراب تراشیده شده بود. زبان سرخ و هیاهو شعله، چنان سنگهای گچی محراب را لیس می‌زد که رخشندگی بلورین سنگ مرمر را پیدا می‌کرد.

صدای گرفته «شیرو» رساتر می‌شد. از دیدار شعله بلندی که کم کم به آن

نزدیکتر می شد هیجان زده شده بود. رگهای گردنش بیرون زده بود و حنجره اش از فریاد لاینقطع می خراشید.

تب و آتش او را افسون کرده بود.

- لشکر پشمالو... لوله کمپانی... لوله کمپانی...

حرارت شعله را حس نمی کرد. آتش تبش گرمایی کمتر از آن نداشت. به نزدیک محراب رسیده بود.

لوله پیچ تندی می خورد و پایین تر از یک گودال شعله می کشید و لهیب سوزان آن در فضا پراکنده می شد. بر فراز این گودال بود که «شیرو» دلش می خواست استفراغ کند. سوش گیج می رفت ولی ناگهان ایستاد و چشمهایش را به آتش دوخت.

صدای «گرگی» خفه و محو از پایین تپه به گوشش می رسید. او پوزه اش را بالا برده بود و یک ریز پارس می کرد.

شعله تاب می خورد. و پیراهن چین دار زنان دهاتی را به یادش می آورد. شعله تاب هوس انگیزی داشت. شعله «شیرو» را افسون کرده بود.

تاب شعله بیشتر شد و رگهای زرگون آن چون طلای ناب مذاب به بالا فواره زد. شعله موج برداشت. موجها ابتدا چین و شکنی بیش نبودند و کم کم شبیه رودخانه پهناوری گردیدند. از هر دو سو بی انتها و بی هیچ ساحلی. شط طوفانزده طلای مذاب که ارتفاع امواج آن هولناک بود. امواجی که در هم می غلتیدند و اندام یکدیگر را قطع می کردند.

شعله به شکل گردابی عظیم درآمد که بر حفره عمیقش قرص گرد و فروزانی می چرخید. گاهی فرو می رفت و گاه بالا می گرفت. آبهای اطراف گرداب ناپدید شد و فقط همان قرص طلایی ماند که بتندی گرد خود می چرخید و رنگ عوض می کرد. به رنگ نارنجی درآمد و چرخ زنان چون نقطه ای ملتهب و قرمز باقی ماند و ناگاه ترکید و هاله ای نارنجی در فضا گسترده.

«شیرو» آهسته گفت:

- لشکر پشمالو... لوله...

همه چیز نارنجی بود و سوزان. دنیا نارنجی بود و سرخ. فقط یک رنگ بود:

سرخ. سرخ.

شعله چند لحظه فروکش کرد و بعد دود غلیظ سیاهی از شعله برخاست. و صدایی آرام گفت:

. آخ... چه نبی...

شعله قد کشید!

سوخته‌های لباس «شیرو» با باد کوتاهی، از هاله گسترده محراب سوزان پرواز کرد.

جالیزها و گندمزارها و شالیزارهای اطراف را بوی گوشت سوخته آدم انباشت. «گرگی» پارس کنان و تک و تنها تا خانه‌های شیروانی سفید تاخت، در حالی که سیاهی‌های کفل، پهلو و دمش خاکستری شده بود.



- ۱ - درختی خاردار مخصوص نواحی جنوب.
- ۲ - نفتی که ثانوی‌ها و کوره‌پزخانه‌ها از آن استفاده می‌کنند.
- ۳ - اتاقک حصیری.
- ۴ - مادر بزرگم.
- ۵ - پدرم.
- ۶ - یک نوع گیاه معطر و خودرو.
- ۷ - نوعی ادویه تند.
- ۸ - درخت سدر.
- ۹ - نیشگون.
- ۱۰ - عصرکار است.
- ۱۱ - هی گاو پاشو! گاو! گاو! پاشو. پاشو.
- ۱۲ - ای خدا تبی به من بده اما نمیرم
گل بیاد بالای سرم رویش را بینم.
- ۱۳ - ترانه‌ای است که کودکان جنوب هنگام بازی می‌خوانند و گاهی که بخواهند دسته‌جمعی دعوا بکنند به شکل سرود می‌خوانند.

قدسى قاضى نور

- روزى که مادر هم مى تواند

www.KetabFarsi.com

روزی که مادر هم می‌تواند

حسن و زری روی پله نشسته بودند. مادرشان هر روز به کارخانه تریکوبافی می‌رفت و کار می‌کرد. حسن و زری توی خانه می‌ماندند. حسن بعد از ظهرها به مدرسه می‌رفت، اما زری هنوز مدرسه نمی‌رفت. تنها توی خانه می‌ماند. خوشحال بود که صبحها حسن به مدرسه نمی‌رود.

آن روز هوا خیلی سرد بود. تازه باران بند آمده بود. کف حیاط خیس بود. سه تا پرنده روی سیم برق نشسته بودند. بالهایشان را دو طرف بدنشان چسبانده بودند و سرشان به یک طرف خم بود. مثل اینکه خوابیده بودند و خواب خورشید را می‌دیدند.

زری، مثل پرنده‌ها، دستهایش را به دو طرف بدنش چسباند و سرش را روی شانه چپش خواباند. مثل گنجشگ می‌لرزید:

- داداش خیلی سردم است.

و انگشتش را توی پارگی آرنج ژاکت کهنه‌اش کرد:

- از اینجا باد می‌رود تو و سردم می‌شود.

حسن با مهربانی گفت:

- مادر که آمد بگو برایت بدوزد.

زری گفت:

- داداش! چرا مادر این همه ژاکت می‌بافد، یکیش را برای من نمی‌آورد؟

تازه برای خودش و تو هم نمی‌آورد.

حسن گفت:

- برای اینکه صاحب کارخانه روزی پنجاه تومن بهش می‌دهد؛ خیال می‌کند

همه حق مادرمان همین است.

زری چیزی از حرفهای حسن نفهمید؛ اما فهمید که مادر باید برایش ژاکت

بیاورد، ولی صاحب کارخانه نمی‌گذارد. با نفرت گفت:

- تف بش.

بعد با تعجب گفت:

- تو این را از کجا می‌دانی؟

- معلمان گفته.

زری ساکت شد. هنوز مثل گنجشگ می‌لرزید. حسن گفت:

- زری بلند شو برو توی اطاق.

- نه داداش. کاشکی خورشید می‌آمد پایین.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه می‌آمد توی حیاط. آن وقت گرم می‌شدم.

حسن خندید:

- مگر می‌شود؟ اگر خورشید بیاید پائین، زمین را می‌سوزاند. تازه آن قدر

بزرگ است که تمام زمین را می‌گیرد. نمی‌دانی چقدر بزرگ است.

- پس چرا توی آسمان کوچک است؟

- چون که دور است.

- پس کاشکی من می‌رفتم پیش خورشید.

- خوب آن وقت می‌سوختی و خاکستر می‌شدی.

- تو از کجا می‌دانی؟

- معلمان گفته.

دیگر شکی برای زری باقی نماند. با ناامیدی گفت:

- پس چکار کنیم که خورشید بیاید توی حیاط ما.

حسن فکری کرد و گفت:

وقتی آفتاب در آمد می‌آرمش برایت توی حیاط.

زری ناباورانه گفت:

- نمی‌توانی.

- حالا ببین.

- آخر چطوری؟

- تو چکار داری. برایت می‌آرمش پائین.

زری رفت توی فکر.

ساعت نزدیک یک بعدازظهر شد. حسن با عجله دوید و به مدرسه رفت. او

سعی می‌کرد تا آخرین لحظه هم در خانه بماند؛ تا زری کمتر تنها باشد. بارها

شنیده بود که مادرش، با بغض، می‌گفت:

- لعنت به این زندگی که ما داریم. همه فکر و خیالم توی کارخانه پهلوی زری

است که نکند بلایی سرش بیاید.

حسن با تمام کوچکی این حرفها را می‌فهمید. سعی می‌کرد از خواهر کوچولوش مواظبت کند. وقتی زنگ آخر می‌خورد، فوراً به خانه برمی‌گشت، تا زری تنها نباشد. وقتی بچه‌ها سراغش می‌آمدند که بازی کند، اغلب نمی‌رفت. یا اگر می‌رفت، زری را هم می‌برد، او را کنار دیوار می‌نشاند، تا بازی فوتبالشان را تماشا کند. زری با چشمهای سیاه پولکیش نگاه می‌کرد، می‌خندید، هیجان‌زده می‌شد و سرجایش و رجه و رجه می‌کرد.

صبح فردا ابرها رفتند، آسمان آفتابی شد. زری و حسن مثل همیشه روی پله‌ها نشستند و خودشان را مثل پرنده‌ها توی آفتاب گرم کردند. حسن دفتر و کتابش را روی زمین پهن کرد و مشغول مشق نوشتن شد. بکهو برقی توی چشمهای گرد و سیاه زری درخشید؛ و رجه‌ای کرد و گفت:

- داداش می‌بینی؟

حسن همانطور که می‌نوشت، گفت:

- چی را؟

- آفتاب درآمده.

حسن، در حال نوشتن، گفت:

- آره

- خوب بیارش تو حیاط.

حسن سرش توی مشق و درسش بود، اصلاً نمی‌فهمید، زری چه می‌گوید.

زری تکرار کرد:

- بیارش دیگه!

حسن، مدادش را توی دهنش گذاشت و سرش را بلند کرد:

- زری دارم مشق می‌نویسم. چرا شلوغ می‌کنی؟ تو که همیشه دختر خوبی

بودی.

- آخر، می‌ترسم دوباره برود زیر ابرها.

حسن، به خودش آمد:

- در باره چی حرف می‌زنی؟

- در باره خورشید، مگر بنا نبود بیارش پائین.

حسن تازه فهمید منظور زری چیست. کله تراشیده‌اش را خاراند و گفت:

- همین الان، وقتی آوردمش پائین باهاش بازی کن و بگذار من مشقهایم را

بنویسم.

زری، ذوق کنان، گفت:

- باشد داداش، باشد داداش.

حسن بلند شد. زری هم بلند شد تا دنبال برود، حسن گفت:

- تو همین جا بنشین و چشمهایت را هم ببند، اصلاً نگاه نکن تا خورشید را

بیاورم پائین.

زری دستهای کوچولوش را روی چانه‌اش گذاشت و دمر شد:

- این جووری خوب است؟

- آره، نباید اصلاً نگاه کنی.

مدتی که زری دمر افتاد بود غرق رویا شد. دید که خورشید توی حیاطشان نشسته. حیاطشان بزرگ شده و پر شده از گلپای آفتابگردان. وسطش یک حوض بزرگ پر از ماهی است. ماهی‌های قرمز. گلپای آفتابگردان سرهاشان را خم کردند و به خورشید سلام کردند. ماهی‌ها سرشان را از آب بیرون آوردند و به خورشید سلام کردند. خورشید برق می‌زد. مثل سکه دوتومنی نو. مثل قابلمه‌هایی که مادرش می‌شست. ناگهان پرید، تا توی دامن خورشید بنشیند؛ که حسن صدایش کرد:

- زری! چشمهایت را باز کن.

زری چشمهایش را باز کرد، حسن ایستاده بود، دستهایش پشتش بود. معلوم

بود که چیزی را پنهان کرده:

- حالا بنشین.

زری، مثل بچه گربه، چنک زد و نشست.

- حالا دوباره چشمهایت را ببند. باز نکن تا خودم بگویم.

زری مطیع و آرام چشمهایش را بست. حسن آینه‌ای را که به دیوار اتاق

آویزان بود به حیاط آورده بود. آن را روی زمین روبروی خورشید گذاشت. نور

خورشید توی آینه افتاد و برق زد. حسن، با خوشحالی، خواهرش را صدا زد:

- زری چشمهایت را باز کن.

زری چشمهایش را باز کرد. حسن گفت:

- بیا اینجا.

زری بلند شد و پهلوی برادرش ایستاد. حسن گفت:

- حالا نگاه کن. دیدی خورشید را برایت پائین کشیدم.

- بنشین و باهاش بازی کن.

زری نشست. دستهایش را زیر چانه‌اش گذاشت و به آینه خیره شد. خورشید

توی حیاطشان بود. فکر کرد:

- حالاست که یک باغچه بزرگ حیاط سبز می‌شود، پر از گلپای آفتابگردان و یک حوض گنده با ماهی‌های قرمز. ماهی‌ها با جسرت خورشید را نگاه می‌کنند و همدیگر را هل می‌دهند، تا جلو بیایند؛ تا بهتر خورشید را ببینند. تمام گنجشکها لب پشت بام صف می‌کشند و به آفتاب سلام می‌کنند. بالهایشان را به هم می‌چسبانند و سرود می‌خوانند. سرود خورشید را. و مادر از راه می‌رسد. توی بقچه بغلش پر از ژاکتهای نو است. برای من، برای حسن، برای خودش. چند تا هم برای بچه‌های کوچومان که ژاکت ندارند.

حسن مشقش تمام شد. بلند شد. زری جلوی آینه لبخند به لب خوابش برده بود. حسن بغلش کرد. او را به اطاق برده، پتوی کهنه همیشه‌گی را رویش کشید. دفتر و کتابش را برداشت و به طرف مدرسه دوید.

* * *

شب بود. مادر در حالی که یک آهنگ محلی را زمزمه می‌کرد شروع به دوختن سوراخ ژاکت زری کرد. زری، مثل بچه گربه، کنار مادرش چنک زد:

- مادر صبح حسن خورشید را برام پائین آورد.

- یعنی چی؟ مگر می‌شود؟

- آره می‌شود. بعداً نشانت می‌دهم. اصلاً خودم خورشید را برایت به حیاط می‌آورم.

و در مقابل قیافه‌های و واج و ناباور مادر، ادامه داد:

- پای خورشید که به حیاط رسید همه چیز عوض شد. حیاط، بزرگ شد. وسطش یک باغچه سبز شد، پر از گل و یک حوض گنده پر از ماهی. همه به خورشید سلام کردند. نمی‌دانی چطوری ماهی‌ها همدیگر را هل می‌دادند. تا خورشید را بهتر ببینند. آنوقت تو آمدی. یک بقچه زیر بغلت بود پر از ژاکتهای نو؛ از آنها که توی کارخانه می‌بافی.

نخ و سوزن توی دستهای مادر خشک شد. به صورت رنگ پریده زری نگاه کرد:

- برات می‌آورم مادر جان، می‌آورم.

- کی؟

- وقتش معلوم نیست، اما زیاد طول نمی‌کشد، روزی که حقمان را گرفتیم وقتی که کارخانه مال صاحبان اصلیش باشد. یعنی مال کسانی که تویش کار

می‌کنند.

- چطوری؟

مادر فکر کرد، چطوری حرف بزند که زری بفهمد:

- مادر جان هر کاری را باید از اول شروع کرد. مثل از پله بالا رفتن که باید

از پله اول شروع کرد، تا به آخر رسید؛ ما هم از پله اول شروع کرده‌ایم.

- این همه می‌گویند شورا، می‌دانی یعنی چه؟

- نه.

- یعنی اینکه ما چند نفر از بین کارگران انتخاب می‌کنیم، تا خودمان کارخانه

را بگردانیم.

- مادر تو اینها را از چه کسی یاد گرفتی؟

- از انقلاب. بعد از انقلاب فهمیدیم که چه کلاهی سرمان می‌رفته.

- حالا دیگر سرتان کلاه نمی‌رود.

- نمی‌گذاریم. چون خیلی چیزها یاد گرفتیم. فهمیدیم تنهایی کاری از پیش

نمی‌بریم.

- تف به صاحب کارخانه. زنده باد شورا.

مادر خندید و گفت:

- نترس؛ وقتش می‌رسد که تو هم شعار بدهی، دیر نشده.

- مادر، من که روزهای انقلاب شعار می‌دادم.

مادر دخترش را در آغوش کشید و گفت:

- آره مادر می‌دادی.

زری تو بغل مادر فرو رفت. سرش را بالا نگاه داشت و به صورت رنگ پریده

مادر خیره شد. مادر توی فکر بود. فکر شورا، فکر اتحاد کارگران و فکر فردای

روشن.

زری هم توی فکر بود. توی فکر خورشیدی که به حیاطشان آمد. توی فکر

گلپای آفتابگردان. توی فکر ماهیها و توی فکر روزی که مادر برایش ژاکت نو

می‌آورد. روزی که مادر هم می‌تواند خورشید را به حیاطشان بیاورد.

مجید دانش آراسته

● مجاهد پیر

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

مجاهد پیر

نزدیک ظهر که می‌شد، میرآقا، لنگان لنگان می‌آمد قهوه‌خانه. عصایش را می‌گذاشت گوشه‌یی، به ساعتش خیره می‌شد، و مثل روزهای گذشته، می‌گفت:
- بازم دیرم شده. امروزم نمی‌تونم برم اداره.
و مثل روزهای گذشته، به دخانیات نمی‌رفت.
آن روز هم میرآقا - مثل روزهای گذشته - به دخانیات نرفت. تنها اطرافش را برانداز کرد و گفت:

- حمید، به دونه از اون سیگارای خشکتو بده بکشیم.

حمید، پاکت سیگار، را جلوی میرآقا گرفت.

میرآقا یک دانه سیگار برداشت. و در حالی که به مشتوک می‌زد، گفت:
- یکسر، دیگه تنبل شده‌م.

مش داود قهوه‌چی، که عادت میرآقا را می‌دانست، با دل‌تنگی، دوتاچای کوچک، یک جا جلویش گذاشت:

- اگه دخانیات کار پیدا نمی‌کردی، درین سن و سال چی می‌خواستی بکنی!
میرآقا که سالها بود از مش داود این کنایه‌ها را می‌شنید، زد زیر خنده و گفت:

- جون سیبل مردونه‌ت، ما کارامونو تو این آب و خاک کرده‌یم.

مش داود با لبخندی گفت:

- برهنکرش لعنت.

حمید، در حالی که می‌خندید، گفت:

- بمب ترکید؟

میرآقا گفت:

- به کم کار داره. لامصباً تریاک که نمی‌دن. همش مواده. دور از جونت

باشه، چند روزه که رطوبت گرفته‌م. همش می‌رم پایین، اما خبری نیس.

حمید گفت:

.. با این که می‌دونی مواده، چرا ترکش نمی‌کنی؟
میرآقا گفت:

- چند بار بدمصبو ترکش کردم، اما همه‌ش معده‌درد می‌گرفتم.
منوچهرخان، از آن طرف میز، جدول کیهان را گذاشت جلوی حمید، و با آرامش به سیگارش پک زد.

حمید به دقت جدول کیهان را نگاه کرد.
منوچهرخان گفت:

- مث این که جدولو دُرُس حل کردم.
حمید خندید و گفت:
- شما که خدای جدولید.

منوچهرخان، با لبخندی محبت‌آمیز، گفت:
- تازگی‌ها جدول کیهان خیلی آسون شده.

میرآقا، درگوشی، به حمید گفت:
- مردم با چه چیزا خودشونو سرگرم می‌کنن.
منوچهرخان گوشه‌پاش را نیز کرد.

مش داود از بیرون آمد و در حالی که دستپایش را از سرها به هم می‌مالید،
گفت:

- بیرون چه سوزی می‌آد. با این که به ماه از بهار گذشته، بازم بارون
شلاق کش می‌باره.

و با غرور، به میرآقا، گفت:

- ما این جور زحمت می‌کشیم.

میرآقا مثل معمول لبخند زد، و توبی گفت:

- پدرسگ! مث این که برای من زحمت می‌کشه.

حمید، به شاگرد قهوه‌چی، گفت:

- به کم صدای رادیو رو بیار پایین.

میرآقا ازین فرصت استفاده کرد:

- صبحی که آدم از خونه درمی‌آد، قدم به قدم رادیو داد می‌کشه.

حمید گفت:

- جون جدت آدم دیوونه می‌شه. روز اینطوریه، شبم که می‌ری خونه، از دست

بچه‌ها آسایش نداری.

میرآقا گفت:

- چای می‌خوری؟

حمید گفت:

- چرا نمی‌خورم.

میرآقا داد زد:

- آهای... زکریا، دو تا چای برای ما بیا.

مش داود پهلوی میرآقا نشست و درگوشی گفت:

- حساب تو داری؟ شده نودتا. رد کن بیاد.

میرآقا گفت:

- درویش، نزدیک به ماهه از اداره خبری ندارم.

مش داود از پهلوی میرآقا بلند شد و اطرافش را نگاه کرد. مثل این که دنبال

کسی می‌گشت که حرفش را تصدیق کند.

منوچهر خان خندید.

مش داود گفت:

- تف به این شغل بیاد. جون منوچهر خان شیطون می‌گه درشو ببندم.

منوچهر خان گفت:

- مردم حق و حسابشونو نمی‌دن، اما طبق طبق ادعا دارن.

میرآقا گفت:

- مش داود، ما که پولتو نخوردیم.

مش داود گفت:

- موضوع این نیست.

و رفت طرف دستگاه.

میرآقا خودش را به حمید نزدیک‌تر کرد و گفت:

- خیلی فطرتش پسته. سی ساله پاتوق ما اینجاس. تا به هفته به‌اش پول نمی‌دی،

زرنی می‌آد پشت می‌شینه. پدرسگ خر، مث این که ما فراری هستیم.

حمید - درین موارد - همیشه سرش را پایین می‌گرفت و بدون حرف می‌ماند.

□

با این که میرآقا و منوچهرخان سالها بود، سنگ فرش قهوه‌خانه‌ی مش داود بودند، اما هیچ وقت با همدیگر میانه‌ی خوبی نداشتند، هر دو از هر فرصتی استفاده می‌کردند که هم را کتفت کنند. پدرمنوچهرخان در زمان مجاهدی، نایب بود. میرآقا از پدر منوچهرخان خاطره بدی داشت. و برای همین، در هر فرصت، از پدر

منوچهرخان بدگویی می کرد. دلخوری منوچهرخان ازین بود که چرا میرآقا در هر کاری دخالت می کند. و نمی تواند - حداقل برای مدت کمی - بی حرف بماند. میرآقا هم ازین شکار بود که چرا آدمهایی نظیر منوچهرخان، وقتی ثروتشان را از دست می دهند، می آیند توی قهوه خانه می نشینند و با مردم، خودمانی می شوند. این ناراحتی زمانی به اوج می رسید که منوچهرخان با حمید گرم می گرفت. آن موقع، میرآقا سعی می کرد که حمید را به طرف خودش بکشاند. و درین میان، حمید تنها وسیله بی بود که آنها می توانستند از او سپر بسازند و یکدیگر را کثفت کنند.

حمید هم، هر وقت کاسبی اش خوب بود، حرفهای میرآقا را تصدیق می کرد. هر وقت هم که کاسبی اش بد بود، از منوچهرخان جانب داری می کرد. با این که چند بار آدمهای محله سعی کردند آنها را آشتی بدهند، اما همیشه یکی شان از قهوه خانه بیرون می رفت، و مثل روزهای گذشته، دشمنی آنها پابرجا می ماند.

گاه که حمید توی فکر می رفت، میرآقا زیرکانه ازین فرصت استفاده می کرد: - چرا تو فکری؟ جون مولا همه چیز دُرُس می شه. بالاخره انگلها رو باطل می کنن.

و منوچهرخان می خندید.

بعد هر دو به حمید خیره می شدند، تا حرف بزنند.

□

حمید به آرامی گفت:

- هیچکی لنگ بابارو راس نمی کنه. می خواد لنگ ننه رو راس کنه.

منوچهرخان گفت:

- قریون دهننت. این شد حرف حسابی.

میرآقا، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

- با این حرفا مارو از هم جدا کردن. حیف ازون روزا. پدرسگ، خدایامرز

«میرزا» رو می گم. قزاقارو می گرفت، بعدش ولشون می کرد. آنقدر ازین کارا

کرد که آخر دخل خودشو درآورد. فکر می کرد تو جنگ نون و حلوا پخش

می شه. به خدا هنوزم دیر نشده.

منوچهرخان زد زیر خنده.

- خوبه که سقف و بن قهوه خونه پایین نمی آد. با پای چلاقش چه ادعاها

می کنه!